

حواهای شعر

امیرهمایون یزدان پور

سلام یاران. هر یکشنبه با شما دوستداران شعر و ادب تجدید ارادت می‌کنیم و باسخگوی نامه‌ها، آثار و سوال‌های شما عزیزان هستیم. امید آن‌که این پرونده دیرینه بیاید و برقرار باشد با این امید به سراغ نامه‌ها و آثار رسیده می‌رویم. **آقای نواز!...** مهربانی؛ سلام بر شما. تا کنون شعرهایی از جنابعالی در قالب سپید دریافت کرده‌ام که برخی از آن‌ها چاپ شده و بعضی در نوبت چاپ قرار دارند اما این بار غزلی ارسال کرده اید با مطلع:

**دل شادی برای من بیارید
مرا زین غمزه شب در بیارید
شما که باغبان این بهارید
زمین را در گل نرگس بکارید
پرستوها! بهار من شده زرد
پرستوها! شما بال بهارید**

که تا ۱۱ بیت ادامه پیدا می‌کند و برخی از ابیات آن از نظر ارزش ادبی خوب است اما بسیار خوب و عالی نیست، مثل:

**شدم ویرانه‌ی دل روزگی چند
مرا یا خشت و گل وا می‌گذارید؟
هم از لیلی هم از شیرین هم از عشق
خبرهایی هم از فرهاد آرید**

در بیت نهم مضمون شعرتان به این موضوع اشارت می‌کند: **شراب و ساغر و یاری دم دست
چه خوش باشد مهیا گر بیارید**

که مصراع اخیر (شراب و ساغر و یاری دم دست) نه از نظر محتوای شعری و نه از نظر ساختار قابل ارایه نیست و می‌شد آن را چنین تغییر داد:

**نگارین یار و جشن خوب دیدار
چه خوش باشد مهیا گر بیارید
و در بیت یازدهم سروده اید:
برای من غزل‌هایی سراپید
شما که شاعران این دیارید**

معلوم نیست منظورتان چه غزل‌هایی است که باید شاعران این دیار برای شما بسرایند و این ایهام نمی‌تواند جالب باشد. می‌توانید راحت‌تر حرفتان را بیان کنید:

برای من غزل از عشق گوید

به هر حال توصیه ما به جنابعالی این است که برای سرایش چنین مضمون‌هایی حتماً از مشورت غافل نشوید و نکته دیگر این که شما در سرایش شعرهای سپید و یا حتی نیمایی موفق‌تر عمل می‌کنید؛ پیروز باشید.

آقای جهانبخش اسدیپور؛ سلام برادر جان. دوبیتی (هجرات) دارای چند اشکال است:

**سه روز از دیدن دلبر گذشته
برای مو دو سه سالی گذشته
ندارم طاقت هجرون و دوری
به خود گویم که آب از سر گذشته**

می‌دانیم که در این دو بیت (گذشته) ردیف محسوب می‌شود و قافیه (دلبر) و (سر) است اما در مصراع دوم کلمه (سالی) را می‌بینم که بیجا نیست است و حتماً باید عوض شود و در کلماتی چون شر، بر، در، هر و ... استفاده شود. درضمن در مصراع اول کلمه (دیدن) چندان مناسب نیست و اگر از (رفتن) استفاده شود معنای بهتری پیدا می‌کند:

**سه روز از رفتن دلبر گذشته
پرز اندوه و پر از شر گذشته
ندارم طاقت هجران یارم
به خود گویم که آب از سر گذشته**

اما شعر بعدی شما در قالب رباعی است و شما نوشته اید دوبیتی رباعی بر وزن (لا حول ولا قوه الا بالله) است که تقطیع عروضی آن می‌شود مفعول مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین فعل.

رباعی از متفرعات بحر هزج مثنی است و باید از عبارات فاخر در آن استفاده شود و مطالب پیش یا افتاده در آن راه ندارد مگر در قالب طنز. مضمون رباعی بیشتر باید فلسفی باشد و مصراع چهارم که نتیجه رباعی است از مصراع‌های سه گانه باید قوی‌تر و کوبنده‌تر باشد. می‌گویند رودکی مبتکر این نوع شعر است و آن را از بازی یک کودک که گردو بازی می‌کرده است می‌گیرد و آن را ثبت می‌کند. بعد از رودکی ابوسعید ابوالخیر، خیام، مولوی، سعدی و حافظ، عطار، مجد و همگر و بسیاری از شعرای امروز رباعیاتی سروده‌اند که زیبا و به یادماندنی هستند.

ابوسعید ابوالخیر سروده است:

**عشق آمد و شد جو خونم اندر رگ و پوست
بزودت مرا ز خویش و پرگرد ز دوست
اعضای وجود همگی دوست گرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه اوست**

و خیام سروده است:

**ای دل غم این جهان فرسوده مخور
بیوده نه‌ای عثمان بیوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدیده
خوش باشی غم بوده و نابوده مخور**

اما برای آنکه وزن رباعی در ذهن شما جا بگیرد و برای سرودن کمکتان کند باید ده‌ها رباعی را حفظ کنید و به خاطر بسپارید تا هنگام سرودن دچار مشکل نشوید.

شیرین سستایش (آینه)؛ سلام بر شما خواهر گرامی. نوشته‌اید آیا افکار یاس آور را نباید در شعر آورد و شاعر همیشه باید خوش بین باشد؟ شما سوال خوبی را مطرح کرده‌اید. این که شاعر، نویسنده و هنرمند، معمار روح و اندیشه‌آوری هستند شکی در آن نیست ولی نمی‌توان از غم‌های عمیق و زیبایی زندگی هم گذشت مثلاً شاعر وقتی از غروب جمعه خزانگی می‌گوید یا فرو ریختن دانه‌های باران در یک شامگاه زمستانی آیا نباید غم شیرینی را که در فضا موج می‌زند در اثر خود نیاورد و از کنار آن بی تفاوت بگذرد منتها روحیه ناامیدی را در دیگران ایجاد کردن و آن را پروراندن کار درستی نمی‌تواند باشد به هر حال قطعه ادبی را که درباره پاییز نوشته‌اید با اندکی جرح و تعدیل چاپ خواهیم کرد؛ در انتظار دریافت کارهای تازه شما هستیم.

موفق باشید

بزن سازی که با دل سازگاره

که در اعماق جان‌ها ماندگاره

بیابشوز «ترکی» حرف‌دل‌را

سخن کز دل برآید ماندگاره

روم جایی که او را سرزمین است

تهی از هر چه بی‌مهری و کین است

کنم برپا بنای باشکوهی

که آنجا حرف‌دل‌کرسی نشین است

علی ترکی

بیا تا جان به قربانت کنم من

به خوان ناز مهمانت کنم من

بنوشانم تو را پیمانۀ عشق

که از رفتن پشیمانت کنم من

نهال خرم شادی نشاندم

درخت سبز بنیادی نشاندم

برای اهل دل در خلوت باغ

عجب تاک خدادادی نشاندم

و اندیشه فردات بر جز سودا نیست

جامی نزدی و رفت یار از دست

افتادوبسی شکست، تار از دست

تو آخر خطر رسیده‌ای می‌دانم

رفته‌است برون عنان کار از دست

حلاج فقط به دار آویخته شد

ما قوم غریب خانه بر دوشانیم

با این همه شعله، ما ز خاموشانیم

فرزند کشان خبرندارند، چه تلخ

سودابه هزار و ما سیاووشانیم

شاپور بساوند

امروز تو را دسترس فردا نیست

کاین باقی عمر را به پیدان نیست

در سایه من، سایه دیوار چرا

در شکل خودم، شکل گرفتار چرا

من دفتر غایبم که هنگام حضور

می‌خواند چرا! اینهمه رفتار چرا

این همه‌های پر هیاهو همه هیچ

بیهوده مگردد در خور این همه هیچ

روزی که قلم نوشت بر صفحه‌ما

طرحی ز عدم بود و همه پیچاپیچ

ایرج صف شکن

ضایع کن این دم اردت شیران نیست

ما ریشه لحظه‌های بی بنیادیم

ما خاک عبور ناکجا آبادیم

ما فلسفه گذشتن از خویش‌نیم

بادیم و اسیر هر چه بادابادیم

ز دبانگ کسی که جاده‌ها را می‌زیست:

ای بی خبر از عاقبت راه نایست

آن سوی قدم‌ها که نمی‌دانم کیست

پیوسته کسی هست که می‌گوید: نیست

ایرج زبردست

از ما که گذشت جمله افسانه شدیم

با سوختگان عشق هم‌خانه شدیم

جز ناله و حسرت نبود خویش مرا

هستیم ولی ز خویش بیگانه شدیم

از ما که گذشت مرغ دل پر زد و رفت

اشکی ز غمش بر رخ ما سر زد و رفت

تا باز نشود عقده این چشم ترم

یادش سر کویچه دل‌م در زد و رفت

وحید قاسمیان

ناگه برود ز تن روان پاکت

آئین شقایق است عاشق بود

آئینه‌ی خون‌نگ حقایق بودن

اینجا همه‌ی درخت‌ها می‌میرند

در حسرت یک لحظه شقایق بودن

ای حس غریب از کجایی‌ای عشق

در چشم‌و دل من آشنایی‌ای عشق

من منتظر رسیدنت می‌مانم

تو ناب‌ترین شعر خدایی‌ای عشق

فرهاد گرمی

ز آن پیش که سبزه برد از خاکت

در گم شدنی نشانه‌های رویند

در کویچه و بام‌خانه‌های رویند

گرا بر نشد بهار را هدیه کند

با اشک زمین جوانه‌های رویند

راز است که این باغ به سرداردو ما؟

حالا چه پرندۀ ای که پر داردو ما؟

از چینه‌ی باغ یک کلاغی آمد

مهورترین کاج خبر دارد و ما؟

محمد حسن صمدپور

ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت

فرباد و سکوت در هم آمیخته است

یک باغ پرندۀ بر چمن ریخته است

هر میوه‌ی نورسیده حلاج صفت

باسیب سرش به شاخه آویخته است

افسوس که آتشی به جانم نزدی

بالی و پری به آشیانم نزدی

تو ماه شدی من آسمانم اما

چون ماه سری به آسمانم نزدی

آهو به هوای آن طرف آهو تر

بر شاخه دیگران گلی خوش بو تر

اینجا است کبوتری نگاهش هر سو

در حسرت هر پرندۀ ای آن سو تر

رخوت زده‌ی بیش و کم تاریخ است

هم گم شده‌ی پیچ و خم تاریخ است

غربت زده در خمار شب می‌رقصید

حالا است که خود جام‌جم تاریخ است

گر با من دردمند هم درد شوی

چون قطب جنوب از زمین طرد شوی

گر وارث من شوی که عاشق بودم

مانند دل‌م همیشه شبگرد شوی

باران به ترک‌های دل‌م بند زدی

بر دشت دل‌م چو ماه لبخند زدی

من شعله نیمه‌جان دیشب بودم

دستان مرا به صبح پیوند زدی

نقشی ز رخت در آب دادی ما را

از چشمه خود سراب دادی ما را

تا خواستم آشنای دستم باشم

چون دسته‌گلی بر آب دادی ما را

علی دهقانیان